

From the book "Spring Rain"
a book of 24 short stories,
translated into Persian by
Pari Mansouri

هر کس آب نیت خود را می خورد

روزی، روزگاری، پیرمرد آواره‌ای در جاده‌ای پیش می‌رفت. هوا گرگ و میش بود و شب داشت نزدیک می‌شد.

پیرمرد به فکر افتاد که پناهگاهی برای گذراندن شب پیدا کند. آمد پای پنجرهٔ یک خانهٔ بزرگ و به شیشهٔ آن تلنگر زد و گفت:

«ای آدم‌های خوب، اجازه بدهید من امشب را در خانهٔ شما بگذارم.»

بانوی خانه که زن ثروتمندی بود با شنیدن صدای پیرمرد از در بیرون آمد و بناکرد به پیرمرد غریب فحش دادن و توپ و تشر زدن. با فریاد به او گفت «سگ‌ها را باز می‌کنم می‌فرستمشان به سراغت، آن وقت می‌فهمی چه جور بی‌بختی اجازه می‌دهم شب را توی خانهٔ من بگذرانی. زود باش از این جا گمشو!»

پیرمرد راهش را گرفت و رفت تا رسید به یک کلبهٔ محقر و فقیرانه. به پنجرهٔ آن تلنگر زد و گفت:

«ای آدم‌های خوب، یک امشب را به من پناه می‌دهید؟»

بانوی خانه با لحنی محبت‌آمیز گفت «بفرما تو، بفرما تو! خیلی خوش آمدی. چه کنم که سروصدا زیاد است و اتاق اضافه هم

نداریم. انشاء الله که ناراحت نمی شوید.»

پیرمرد به خانه آمد و دید که خانواده خیلی فقیری آنجا زندگی می کند. عده بچه ها زیاد بود و همه لباس های کهنه و پاره پوشیده بودند. پیرمرد گفت «چرا می گذارید که بچه ها تان با کهنه پاره ها بگردند. چرا برای آن ها پیراهن نو نمی دوزید؟»

زن گفت «آخر چطور می توانم؟ شوهرم مرده، و من مجبورم تک و تنها بچه هایم را بزرگ کنم. ما آن قدر پول نداریم که بتوانیم بدهیم بالای نان، چه رسد به لباس.»

پیرمرد حرف های زن را گوش کرد و در جواب او چیزی نگفت.

بانوی خانه شام را گذاشت روی میز و به مرد غریب گفت:

«بفرما، با ما شام بخور.»

پیرمرد گفت «نه، متشکرم. گرسنه نیستم. آن قدر وقتی نمی شود که غذا خورده ام.» آن وقت انباش را باز کرد و هر چه خوراکی توی آن داشت درآورد و با آن از بچه ها پذیرایی کرد. بعد دراز کشید و زود به خواب فرو رفت.

صبح که شد پیرمرد برخاست از بانوی خانه برای مهمان نوازی اش تشکر کرد و ضمن خداحافظی گفت «هر کاری که صبح شروع کنی، تا شب همان کار را خواهی کرد.»

زن معنی این حرف پیرمرد را نفهمید و به آن توجهی نکرد. تا دم در پیرمرد را بدرقه کرد و برگشت تو. پیش خودش گفت «وقتی که این مرد گدا بچه های مرا ژنده پوش بداند، پس دیگران چه خواهند گفت؟» و چون آن قدر پارچه نداشت که چند تا پیراهن درست کند. بلند شد و رفت به خانه همسایه ثروتمندش تا «ذرع» او را قرض بگیرد و پارچه را ذرع کند و ببیند که با آن می شود یک پیراهن برید یا نه.

زن فقیر همین که از خانه همسایه برگشت یک راست رفت به پستو تکه پارچه را از روی رف برداشت و شروع کرد به گز کردن آن. همین طور

که گز می‌کرد تکه پارچه‌هی درازتر و درازتر می‌شد، مثل این‌که اصلاً تمام‌شدنی نبود. همهٔ روز وقتش باگزر کردن پارچه‌گذشت و تا هوا خوب تاریک نشده بود پارچه به انتها نرسید. زن دیگر اطمینان پیدا کرد که تا آخر عمر برای خودش و بچه‌هایش پارچه دارد. آن‌وقت پیش خودش گفت:

«پس منظور پیرمرد این بود!» همان شب «ذرع» را به خانهٔ همسایهٔ ثروتمندش برگرداند، و بدون این‌که چیزی را مخفی کند، برای زن ثروتمند تعریف کرد که چطور یک حرف پیرمرد فقیر باعث شد یک انبار پر از پارچه به دستش بیاید.

زن ثروتمند پیش خودش گفت «خدایا، چرا نگذاشتم شب بیاد توی خانهٔ من!» و خدمتکارش را صدا زد و گفت:

«بیا ببینم، زود یک اسب آماده کن و به تاخت برو دنبال آن پیرمرد فقیر. هرطور شده برش گردان این‌جا. حرف من همیشه این بوده است که باید بی‌مضایقه به فقرا کمک کرد.»

خدمتکار فوراً به جست و جوی پیرمرد رفت، و روز بعد پیدایش کرد. اما پیرمرد حاضر نمی‌شد که برگردد. خدمتکار خیلی ناراحت شد و گفت «من چه مرد بدبختی هستم. اگر تو را به خانه نبرم خانم مواجبم را نداده بیرونم می‌کند.»

پیرمرد گفت «پسر جان ناراحت نشو. اگر این‌طور است که می‌گویی من حاضرم با تو بیایم.» سوارگاری شدند و حرکت کردند.

زن ثروتمند با بی‌صبری جلوی در خانه‌اش ایستاده بود. با کرنش و روی باز از پیرمرد استقبال کرد. او را برد توی منزل، خوراک و مشروب و یک تخت‌خواب نرم برایش فراهم کرد و گفت «پدر جان، دراز بکش استراحت کن.»

پیرمرد در خانهٔ زن ثروتمند یک روز ماند و دو روز ماند و روز سوم. هی خورد و نوشید و خوابید و هی چپ‌کشید. بانوی خانه مرتباً خوراک و

مشروب او را فراهم می کرد و با مهربانی با او حرف می زد ولی باطناً ناراحت بود. به خودش می گفت «این آدم بی خاصیت بالاخره کی می خواهد از این جا برود!» اما جرئت این را نداشت که پیرمرد را بیرون بیندازد، چون آن وقت همه زحمت هایی که برای او کشیده بود به هدر می رفت.

روز چهارم صبح زود که دید پیرمرد خودش را دارد آماده رفتن می کند خیلی خوشحال شد. تا بیرون منزل پیرمرد را بدرقه کرد. پیرمرد هم تا دم در یک کلمه حرف نزد و ساکت رفت بیرون. زن ثروتمند دیگر تاب نیاورد و پرسید «بینم، حالا من امروز قرار است چه کار کنم؟» پیرمرد نگاهی به او کرد و گفت: «هر کاری که صبح شروع کنی تا شب همان کار را خواهی کرد.»

زن ثروتمند با عجله آمد خانه و ذرع را برداشت که پارچه اش را گز کند. اما یک دفعه عطسه اش گرفت، و چنان عطسه بلندی کرد که همه مرغ ها و جوجه های حیاط ترسیدند و هر کدام یک طرف پریدند. زن تمام آن روز را بدون وقفه عطسه کرد «هاپ شی! هاپ شی! هاپ شی!» خلاصه نه چیزی توانست بخورد، نه چیزی بنوشد، نه جواب کسی را بدهد. تنها چیزی که عایدش شد این بود: «هاپ شی! هاپ شی! هاپ شی!»

و تا خورشید غروب نکرد و تاریکی همه جا را نگرفت عطسه او بند نیامد.

دربارهٔ افسانه

هر کس آب نیت خود را می‌خورد (از افسانه‌های مردم استونی)

افسانه‌ای است از مجموعه افسانه‌های ملل شوروی که با عنوان کوه گوهرها به زبان انگلیسی منتشر شده است. در ایران نمونه‌های مشابه این افسانه بسیار زیاد است. عنوان اصلی این افسانه *To Each His Deserts* و مربوط به کشور استونی^۱ یکی از جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق است.

1. Estonia